

— آخه خیلی خوش تیپه! راستش... راستش



من از آینده می ترسم. می ترسم که...

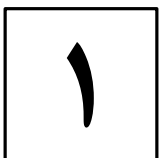
— تو دیگه کی هستی پری؟! اینم شد دلیل! مگه خودت زشتی. آگه می بینی جوون معقولیه، چرند نیاف، بگو بیا خواستگاری! بذار بزرگ ترها هم اونو ببینند و بعد تصمیم بگیر!

مادر بانگرانی و هیجان، شاهد گفت و گوی دخترانش بود. هرکس نظری می داد. عمه جان موافق حرف شبنم خواهر بزرگ تر بود و زن عمو می گفت که پریچهر زیاد هم بی راه نمی گوید. زندگی کردن با مردی که مدام دست و دلت برای او بلرزد و نگران از دست دادنش باشی، به لعنت خدا نمی ارزد.

کارشان همین بود. ماهی دو سه بار در خانه پدر بزرگ جمع می شدند و دور هم به گپ زدن می نشستند. زمستان ها توی ساختمان و تابستان ها و زمانی که هوا خوب بود، توی حیاط و روی تختگاهی کنار باغچه که پدر بزرگ آن همه به گل و گیاهش می رسید.

خود پدر بزرگ و مادر جون در یک طبقه ساختمان دو طبقه بزرگ و جادار خانه، زندگی می کردند و طبقه دیگر را در اختیار عمه جان و فرزندانش قرار داده بودند که همسرش را همین چند سال پیش از دست داده بود و تنها شده بود.

همه بچه ها با داشتن سن و سالی بالا، به نوعی زندگی شان وابسته به پدر بزرگ بود. حمید پسر کوچک تر



کارخانه آرد پدر را اداره می‌کرد و مرتضی پسر ارشد هم علاوه بر اداره و سرپرستی دفتر فروش کارخانه، با سرمایه‌ای که پدر در اختیارش قرار داده بود، تازگی‌ها مشغول ساخت‌وساز خانه‌های کلنگی شده بود و پول‌وپله خوبی به جیب زده بود. پدر بزرگ حامی خوبی بود و در عوض این رسیدگی‌ها، فقط از فرزندانش انتظار داشت، مرتب به او سر بزنند و به خانه‌اش بیایند.

ساغر خواهر کوچک‌تر و شاد و شنگول‌پریچهر، خنده‌کنان هشدار داد: – آئی زود باشید، سرتون رو بدزدید که پدر بزرگ با کیسه سنگ‌هاش پیدا شد! قلوه سنگی از پنجره طبقه دوم پرتاب شد و گربه‌ای جیغ‌کشان، خود را از لابه‌لای تنه خشک درختانی که آزه شده و به کنار دیوار تکیه داده شده بود، بیرون جهید. مادر بزرگ سر تکان داد:

– آمان از دست این پیر مرد! از صدا تا بچه بیشتر اذیت می‌کنه.

عمه جان باعشق پیر مرد را نگاه کرد. بعد از این که همسرش را از دست داده بود، عقیده داشت، پدر مثل شیر بالای سرش ایستاده و نگذاشته آب به دل او و فرزندانش تکان بخورد.

ساغر بوسه‌ای برای پدر بزرگ فرستاد:

– جیگر شو برم. خیلی کاراش جالبه. یه نایلکس پر از قلوه سنگ کرده و گذاشته پشت پنجره اتاق مادر جون. اون روز که مادر جون بهش اعتراض کرد و گفت وقتی باد هست، صدای خش خش نایلکس نمی‌ذاره من بخوابم، گفت از اتاق خودم خوب نمی‌تونم نشونه‌گیری کنم. اتاق تو برا زدن و بیرون کردن گربه‌ها مناسب‌تره.

عمه جان همراه بقیه خندید:

– الهی فدای شمش، اینم به خاطر احساس مسئولیت شدیده که داره. نمی‌خواد گربه‌ها تو حیاط بچه کنن. مگه یادتون نیست پارسال که اون گربه پلنگیه توی حیاط زایید، بابا چه کار کرد. یک ماه آزرگار کارش شد ساختن لونه برای گربه و بچه‌هاش و نگهداری از اونا. بیچاره حتی غذای مخصوص هم براشون می‌پخت.

ساغر از ته دل خندید:

– آئی گفتید عمه جون. همین احساس مسئولیت بابا بزرگه که کار دست‌گربه‌ها داده. همون پارسال، به دلیل این که فکر کرد مادره لیاقت نگه‌داری از بچه‌هاشو نداره، اونارو ازش گرفت و سپرد به دست خانواده‌های محترمی که بزرگشون کنن. یکی از بچه‌ها رو هم که داد به پسر آقای رضایی و بین او و نامزدشو اختلاف انداخت.

آذر، به طرف دخترش ساغر لب‌گزید. یعنی مراقب حرف‌زدنت باش و رو به پریچهر کرد:

– خوب فکراتو بکن مامان جون و بعد تصمیم بگیر! آگه می‌بینی طرف به دلت نشسته، قرار خواستگاری رو بذار!

سوسن، همسر عموم مرتضی، در حالی که صدایش رنگی از حسادت داشت، رو به پریچهر کرد:

– حالا این پسره رو از کجا پیدا کردی. چه کاره هست، ننه، باباش کی ان؟ پریچهر دختر زیرکی بود. سال‌ها در چنین شرایطی زندگی کرده بود و نیش‌زبان‌های زن عمو و مادر را نسبت به هم شنیده بود. می‌دانست که این سؤال هم در حقیقت یک نیش کوچولوی زن عمو به مادر است. سعی کرد لب‌خند بزند:

– من این پسره رو پیدا نکردم زن عمو، اون منو پیدا کرده. توی شرکت محل کارم، کار می‌کنه. سرپرست قسمتمونه. مادر و پدرشو نمی‌شناسم، ولی خودش خیلی باشخصیته. همون که گفتم، عیبی نداره جز این که قیافه زیادی خوبش منو نگران می‌کنه. تازه اونم نه به دلیل این که بخواد از قیافه‌ش سوءاستفاده کنه، فقط می‌ترسم تو خیابون که باهاش راه می‌رم، قیافه‌م پیش او زشت به نظر برسه و مردم نیش‌وکنایه بزنن.

شب‌نم که معلوم بود از صحبت‌های خواهر کوچک‌تر حسابی جوش آورده، با اعتراض گفت:

– آخ که از دست حرفای تو دارم دیوونه می‌شم. از اولش هم هیچ وقت منطقی نبود. همچین حرف می‌زنه که انگار خودش کور و کچله. تازه مگه مردم می‌آن تو خیابون که قیافه زن و شوهرها رو باهم مقایسه کنن و به اونا نیش‌وکنایه بزنن. تورو

خدا دست از این افکار مسخره بردار! آگه پسره رو نمی‌خوای، یه دلیل دیگه بیار. این قدر خودتو کوچیک نکن!

عمه جان حرف شبنم را تأیید کرد:

– آفرین عزیزم، خوب گفتی. پریچهر همیشه خودشو دست‌کم می‌گیره. توی شماها، هیچ‌کدوم دوستایی به موقعیت مالی و فقر دوستای اون ندارین. البته فقر عیبی نداره‌ها. فقط خواستم بگم پری از نظر روحی چه جوری فکر می‌کنه.

پریچهر سرخ‌وسپید شد:

– خیلی خُب، خیلی خُب، قبول! دیگه حرفی از خوشگلی پسر نمی‌زنم. برا همین روزها قرار خواستگاری رو می‌ذارم. دیگه حرفی نیست شبنم خانم!

ساغر کل کشید:

– خُب به سلامتی. پری خانم که رفت سرِ خونه و زندگیش. بچهٔ شبنم که یه ساله شد. سهیلای عمه جون که ماشاء.. سومی رو بارداره. پسر عمه مسعود، که همین روزاست جواب امتحان دکتراش بیاد. دو تا دخترای عمومر ترضی هم که چند ساله رفتن خونهٔ بخت و مشغول زندگی خودشون. فقط این جا موندیم من و ستارهٔ بی‌نوا! در مورد ستاره که فکر می‌کنم دلش رفته برای شوهر کردن و انشاء.. به هدفش می‌رسه. بابا! تو را به خدا بیابین یه فکری برای من بدبخت کنین! چه جوری موافقت بابامو برای رفتن به کلاس بازیگری بگیرم. گفته باشم. به خدا استعدادم هرز می‌ره. من می‌تونم یه هنرپیشهٔ پولساز و معروف بشم. حالا هی بگم و هی مامانم نشنیده بگیره و هیچ تلاشی برای گرفتن موافقت بابام نکنه.

ستاره نگاهی زیرچشمی به مادر کرد. غیظ و دلخوری را در نگاه او به خوبی می‌دید. فکر کرد همین الان است که به ساغر بپرد و بگوید هیچ هم این‌طور نیست. ستاره اصلاً علاقه‌ای به ازدواج ندارد، ولی مادر حرفی نزد. فقط دید که توبل رفت و ساکت شد. ساغر مشتت به‌شانهٔ او کوفت:

– کجایی ستاره؟ چرا حرف نمی‌زنی.

با این دختر عموها زندگی شادی داشت. مرتب با پریچهر و ساغر که سن‌شان به‌او

نزدیک‌تر بود، سر درگوش هم داشتند و مشغول هِرُوکِر بودند. اگر حسادت‌ها و مقایسه‌های مادر نبود، با آن‌ها هیچ مشکلی نداشت و خوش می‌گذشت. کم‌کم غروب شد و هوای نیمه‌تاریک همه را به‌خدا حافظی فراخواند.

حدس ستاره بی‌جا نبود. مادر از حرف ساغر گُر گرفته بود و به محض رسیدن به‌خانه، شروع به‌غُرولند کرد. اصلاً هم برایش اهمیت نداشت که با این حرف‌ها چه به‌روز اعصاب دخترش می‌آورد.

– همه‌اش تقصیر توئه دیگه. آگه مثل پریچهر عُرْضه داشته باشی و کار پیدا کنی، ممکنه یکی هم اون جا برای تو پیدا بشه و این دخترهٔ نیم‌وجبی و خونوادش نتونن مرتب متلک بارمون کنن. حالا از فرداس که من باید نیش و کنایه‌های ننه‌شو که پری یه سال از ستاره کوچیک‌تره و زودتر از اون تونسته شوهر کنه، تحمل کنم. ببین بهت چی می‌گم، از همین فردا می‌گردی دنبال یه کار خوب. اون جاهاست که برا یه دختر، بهتر شوهر پیدا می‌شه. دلم می‌خواد یه تودهنی محکم به ساغر و مامانش بزنم. دلم نمی‌خواد پیش اونا کثفت بشم. می‌فهمی چی می‌گم عزیزم. دوست دارم زودتر دست به‌کار بشی.

ستاره بادلگیری و معترضانه نگاهش کرد:

– این حرفا چیه مامان. کی اونا کاری به‌کار شوهر کردن من داشتن. اولاً که اگر برای پریچهر زودتر کار پیدا شده، به‌دلیل اینکه اون رشته‌اش حسابداریه و من تاریخ خوندم، در تانی، مگه من کم خواستگار داشتم. تا پارسال چند نفر اومدن و شما ردشون کردین؟ تازه یه هفت، هشت ماهیه که خواستگار جدید نداشتم. اگر شما سختگیری نکرده بودین، ای هو که الان دو سه سال بود از دواج کرده بودم و بچه هم داشتم.

سوسن نگاهی به‌چهرهٔ عصبانی دخترش انداخت و از گفته‌هایش پشیمان شد. دختر قشنگش، توی سن بیست و هفت، هشت سالگی هنوز مثل یک الماس می‌درخشید و چشم‌ها را به‌طرف خودش خیره می‌کرد، ولی طبق خصلتی که داشت، کوتاه نیامد:

— مگه خر بودم که دختر قشنگم رو بدم به اون گری گوری ها. تو باید شوهرت مثل خواستگار پری، خوشگل و تحصیل کرده باشه. لیاقت تو از پری خیلی بیشتره. فقط باید مثل او زرنگ باشی.

نمی دانست جواب بی منطقی مادر را چه باید بدهد. سوسن به غیر از این که گاهی به دلیل حسادت های بی مورد، به دنده بی منطقی و چزاندن اطرافیان می زد، هیچ عیب دیگری نداشت. بهترین مادر دنیا بود. دلسوز بود، مهربان بود، تمامی بار زندگی همسر و فرزندانش را یک تنه به دوش می کشید. سعی کرده بود بابد خلقی ها و اخلاق مردسالارانه پدر، باصیوری کنار بیاید و آرامش نسبی در خانه ایجاد کند، ولی خوب، این یک اخلاق بد را هم داشت که بیشترین آسیب به دخترانش رسیده بود. زمانی که سهیلای عمه جان، با سه سال بزرگ تر بودن از اولین دخترش نیلوفر، از دواج کرده بود، آن قدر بی قراری کرده بود و به دخترش هشدار داده بود و سرکوفت زده بود که دختر بی نوا، اولین خواستگارش را که اصلاً هم مطابق میلش نبود، انتخاب کرده و به عقد او درآمده بود و زمانی که دختر خواهرش به همسری یک مهندس پولدار درآمده بود، وقتی نتوانسته بود برای بهار، دومین دخترش، یک خواستگار مثل او پیدا کند، بعد از از دواج بهار، آن قدر غصه خورده بود که مریض شده و تو رخت خواب افتاده بود.

ستاره عصبی بود، ولی حرفی نزد. کاش آن زمان ها که دوست و آشنا، یکی در کلاس زبان و یکی در دانشگاه، از چپ و راست برایش خواستگار می تراشیدند، دل در گرو عشق احمقانه و یک طرفه پسر عمه نداشت و خواستگاری ها را در خانه مطرح می کرد. نمی دانست چه چیز این پسرک خودخواه و عوضی و سرد و نجوش، او را مجذوب خود کرده که این طور فکرش را شب و روز رها نمی کند. گاهی حس می کرد ناخود آگاه میلی سرکش و غیر قابل مهار به رفتن خانه مادر بزرگ دارد که فقط می دانست هدف قلبیش دیدن همان دورادور مسعود در حیاط و راهروهای خانه پدر بزرگ است. دختر عمه های دیگر هم می گفتند، وقتی دختری به خانه پدر بزرگ می رفت، مسعود که عادت داشت مرتب توی دست و بال پدر و مادر بزرگ بپلکد،

دیگر آن جا پیدایش نمی شد تا دخترک خانه را ترک کند. البته می دانست خودش تنها نیست که دل در گرو مهر مسعود بسته، گاهی که با دختر عمه ها صحبت می کردند و حرف او می شد، دختر عمه های دیگر را هم نسبت به او بی میل نمی دید، ولی در دل می گفت، مسعود فقط تعلق به من دارد. اوائل گمان می کرد مادرش سوسن، چیزی از افکار او نسبت به این قضیه نمی داند، ولی تازگی ها شک کرده بود. دو، سه بار حس کرده بود مامان او را زیر نظر گرفته. خصوصاً شبی که عمه جان مهمانی خدا حافظی برای رفتن مسعود به کرمان برگزار کرده بود! مسعود داشت برای گذراندن طرحی یک ساله خانه را ترک می کرد. البته این طرح فقط چهار روز در هفته بود و سه روز دیگر را غالباً در تهران می گذراند، ولی برای عمه جان که دلبستگی شدیدی به این پسر داشت، همین دوری چند روز در هفته هم شاق بود و عزا گرفته بود. ستاره آن روز، از صبح زود، به خانه مادر بزرگ رفته و گفته بود می خواهد به عمه جان کمک کند. تمام روز نتوانسته بود یک کلمه هم با مسعود حرف بزند و آخر شب، وقتی مردها و زن ها هر کدام در طرفی مشغول صحبت بودند، یک لحظه پسرک را در راهرو تنها دیده بود. هنوز لب باز نکرده بود چیزی بگوید و سر حرف را باز کند که، سوسن مثل اسپند روی آتش توی راهرو پریده و به او و مسعود چشم دوخته بود. ستاره که دستپاچه شده بود، به طرف مادر رفته بود:

— داشتم می اومدم پیش شما.

حالت خاصی در نگاه و چهره مامان بود. هشدار؟ پشیمانی؟ خوشحالی؟ کنجکاوی؟ خودش هم نفهمیده بود. شب که با تمام بی تفاوتی ها و بی توجهی های مسعود به خانه بازگشته بودند. باز هم نتوانسته بود بر این احساسات احمقانه غلبه کند. بدجوری دلش گرفته بود. غم او کم از غم عمه جان نبود. در حالی که هوا هنوز سوز بهاری داشت، لب پنجره باز اتاق نشسته بود و با دلی گرفته اشکش سرازیر شده بود. سوسن مثل همیشه سرزده وارد اتاقش شده و شروع به استنطاق کرده بود:

— چی شده مادر؟! چرا عزا گرفتی؟! و بعد موشکافانه به صورت او زل زده بود:

— طوری شده؟ مشکلی پیش اومده؟

در حالی که قطره اشک‌های بی‌امان را از چهره پاک می‌کرد، اطمینان داده بود که طوری نشده و همین طوری دلش گرفته، ولی فهمیده بود که مادر بوهایی برده. دیگر دلش می‌خواست مسعود را فراموش کند. سنش بیشتر شده بود و تحمل این بی‌محلی‌ها را نداشت. بگذار او برود پی یکی دیگر، به‌درک! فقط آرزو داشت از عالم غیب مردی برسد و او را از دست این حساسیت‌های مامان نجات دهد.



دختر عموها، کنار پنجره آشپزخانه که مشرف به کوچه بود، ایستاده و از لابه‌لای شاخ و برگ درخت نارون که تا سطح پشت‌بام رسیده و پنجره را حسابی مستور کرده بود، هیجان‌زده، پیاده شدن خانواده‌خواستگار را زیر نظر گرفته بودند.



پسر جوان پیاده شد، در سمت سرنشین را برای خانم مسنی که به نظر می‌رسید مادرش باشد، باز کرد، گتتش را از روی صندلی پشت ماشین برداشت و به کمک مرد جوان دیگری که از اتومبیل پشت سری پیاده شده بود، به تن کرد، سبد گل بزرگی را از سمت دیگر صندلی عقب برداشت و صدای فعال شدن دزدگیر ماشین در فضا پیچید.

مرد مسن و زن جوانی که یک جعبه شیرینی در دست داشت، از اتومبیل دیگر پیاده شدند و نگاه مرد جوان، لحظه‌ای به روی ساختمان و پنجره‌هایش چرخید. پریچهر یک‌قدم به عقب برداشت. ساغر دستش را کشید:

– نترس! ما از این جا دیده نمی‌شیم. و مستی به شانه او کوفت:

– اما طرف عجب تیکه‌ایه! ناقلا! چه جوری اونو تور کردی؟

پریچهر ذوق‌زده و دلواپس خندید:

– کاش این قدر خوش تیپ نبود. در اون صورت، راضی تر

بودم.